

## گزارش

از باغ‌های زمزمه تا دور می‌شدم  
دمساز سازهای سرگور می‌شدم  
آن سوی رازهای خموشی خفته‌گان  
سر مست لحظه‌های شب شور می‌شدم

سال‌ها پیش این دو بیت را در پای گزارشی نگاشته بودم که دوست سرافرازی پس از خوانش، روی هر مصرع بیت‌ها خطی کشیده‌بود. تا واپسین سفر آن دوست معنای خط‌های کشیده‌شده را دریافتم.

در آن سال، مردم به جان آمده – از بیداد ریشه‌کنی تاک و خاک، آتش افگنی به باغ و راغ، اشغالگری، آوارگی از کوی و برزن و رانده شدن از خانه و کاشانه‌یی که در هنگامه هر تجاوز دیگری در درازنای سده‌ها آن‌سان ستمی را کم آزموده بودند – به‌پاخاستند و ستم‌پیشه‌گان سیه‌دل و سپیددستار را تا دامنه‌های کابل دور راندند. پسین همان روز بود که از راه تنگ و دالان‌سنگ گذشتم. شامگاه به کوهستان رسیدم. در کوهستان محشری برپا بود. کامیونی از آدم‌های به خون آغشته در برابر در مسجد دهی ایستاده‌بود. فریاد زنان و دخترانی که پابرهنه می‌دویدند، موی می‌کنند و روی می‌دریدند، بلندبود. مردانی هم بی‌هیچ داد و بیداد، تن‌های جان‌باخته‌گان را روی دست‌ها و شانه‌ها می‌بردند. هوا تاریک شده می‌رفت. مؤذن بانگ نماز شامگاهی را از یادبرده‌بود، انگار کسی بر بام مسجد بانگ قیام دیگری سرداده‌بود:

جوانان نوحی از تاریکی زیر درختان دهکده می‌آمدند، کسانی با تفنگ و کسانی هم تفنگ‌های خون‌آلود و افتاده در کامیون را برمی‌داشتند.

در تاریکی همراه با جزع مادران و زنان دهکده، صدای ماشین بلندشد و چراغ راهی روشن.

کامیون به سوی بگرام به راه افتاد. من هم به دنبال کامیون به راه افتادم.

از گذرگاه کهنه چند فرسنگی راه پیموده‌بودیم تا رسیدیم به بگرام.

صدای گلوله‌ها و موشک‌ها از آخرین سنگر به جامانده – سنگر مشهور به عرب‌ها که

آنجا گروهی از دهشت‌افگنان دور دنیا گرد آمده بودند- در بلندی‌های بگرام بلندبود. در میان صدای انفجار موشک‌ها و سرگلوله‌ها در دور و بر مان، آوای فرمانده مقاومتگران و جنرال پیر و کارگشته ارتشی را که در کار نظم و نسق سپاهیان و مقاومتگران بودند، نمی‌شنیدیم. مقاومتگران که تمام روز و نیمی از شب را بی‌آن که چیزی به لب بزنند سپری کرده بودند، با پارچه‌های نان خشک و کاسه‌های کوچک شوربا، ایستاده در هر گوشه و کنار میدان، خود را آماده حمله بر آخرین سنگر در کوه‌های بگرام می‌کردند. هنوز خوردن ایستاده‌پای آب و نان شان تمام نگردیده بود که فرمان آماده باش داده شد. ساعتی از آن فرمان نگذشته بود که شماری از جان‌باخته‌گان از روی دست‌های مقاومتگران در کنار دیوارهای عمارتی به زمین گذاشته شدند.

پس از یورش‌های پیهم شبانه، نیم‌روز دیگر بود که سنگر عرب‌هایی که تا آخرین نفس جنگیده بودند، شکست. مقاومتگران تا پشت دیوارهای کوهی شهر کابل رسیدند.

در راه برگشتن بود که تاکستان‌های از بیخ و ریشه کنده شده را می‌دیدم، خانه‌های غارت شده، باغ‌های خشک، جوی‌های بی‌آب و سربندهای ویران شده، مکتب‌ها و زمین‌های سوخته.

من با کودکانی روبه‌رو شدم که فرسنگ‌ها راه می‌پیمودند تا آبی برای آشامیدن بیاورند. با مردانی روبه‌رو شدم که همه دار و ندار شان را از دست داده بودند.

با زنان جوانی روبه‌رو شدم که در تاریک‌خانه‌های ویرانه‌یی، در گوری پناه برده بودند و با خوردن توت و تلخان و آب باران، چشم به راه همسری عزت شان را نگاه داشته بودند.

من با مادرانی روبه‌رو شدم که فرزندان خود را در چهار دیوار خانه با دستان خود به خاک سپرده بودند.

من با مردمی روبه‌رو شدم که شرم گم‌شدن دخترکان جوان شان را با سکوت تلخ همیشه‌گی می‌پوشاندند.

در راه برگشتن بود، مادر سیاه‌چادری را دیدم که با تمام خشم سنگی را از زمین برمی‌داشت تا به فرق جسد بی‌جان طالبی بزند که جان دختر سیزده ساله‌ش را پس از تجاوز گرفته بود. سنگ را اما دوباره به زمین زد.

در راه برگشتن بود که پزشک زنی را دیدم، خون خودش را در رگ زنان زخمی پی که همخوان خونش بودند با سوزن فرومی بُرد.

در راه برگشتن بود، مردانی را دیدم که با دوربین از بلندی های شکر دره شهر کابل را به تماشا نشسته بودند.

حالا چندتن همان مردان، نایب رییس، وزیر، وکیل، و نایب وزیر اند.

شب را در جبل السراج ماندم. روز دیگر در دامنه کوه سرخ، کنار جویک آبی سرگرم نوشتن گزارش بودم که غوغای هیاهو و هللهایی به گوشم آمد. از جا بلندشدم. دیدم، گروهی از مردم، چشم به آسمان و پا بر زمین، لغزان و افتان این سو و آن سو می گریزند. به آسمان چشم دوختم. دو بمب بزرگ بالون دار در آسمان، درست در بالای همان جایی که من بودم در حال فرود آمدن بودند. من هم چون دیگران، چشم به آسمان و پا بر زمین راهی را که آمده بودم باز پیمودم. باد بالون های بمب را آرام آرام به سوی غرب می برد. وزش باد تندتر شد و بمب ها را پیش از آن که بسیار به زمین نزدیک گردند، با خود به سوی کوه های غرب شهر جبل السراج برد. جایی که خالی از دو پایان و چهارپایان به چشم آمدنی می نمود.

لحظه هایی بعد، همراه با گرد و غبار بلندی های مغرب، دو صدای بلند، خبر تکان دهنده به زمین خوردن بمب ها را به گوش همه رساند.

روزها پس از آن روز چرخبالی به زمین نشست. مردانی با جامه های آراسته و سیماهای شاد از آن پیاده شدند. مردانی که به روی رهگذران و مردمی که تبسم در رخسار مصیبت زده شان خشکیده بود، لبخند می زدند و دست تکان می دادند.

حالا که آن مردان اعضای کابینه حکومت اند و یکی از آن ها رییس جمهور، به معنای دیگر آن لبخند و دست تکان دادن سال ها پیش شان پی برده ام. در آن روز اما نمی دانم چه حسی مرا از ننگ دست دادن با آن ها بازداشت. این همان حسی بود که دو بار دیگر هم مرا از دست دادن - با نخست وزیر جنایت کاری که با دست دراز روبه رویم ایستاده بود - باز داشته بود. یک بار هنگام تهیه گزارشی در سروبی و بار دیگر در هتل انترکانتیننتال. دوستانم گواهند که هر دو بار از روبه روی صدراعظم پا پس کشیدم و دستی به آن دست ندادم. به گفته خداوندگار بلخ:

ای بسا ابلیس کادم روی هست  
پس به هر دستی نباید داد دست

بیش از یک دهه است که مصیبتی تلختر از آن روزهای رفته گریبان مردم به ستوه آمده ما را باز گرفته است.

من زن پناهنده‌یی را می‌شناسم که وزیری همه هست و بودش را گرفته است.

من وکیلی را می‌شناسم که با شمشیر مقاومتِ دیروزی، هزاران جریب زمین مردم را غصب و به نام خود کرده است و قباله صاحبان اصلی زمین را در کف دست‌های شان آتش زده است و سوختانده است.

من پیرمردی را می‌شناسم که بر دخترش تجاوز کرده‌اند، پسرش را کشته‌اند و همه داروندارش را پاک برده‌اند.

من برده‌گانی را می‌شناسم که برای رسیدن به قدرت و مال، دیروز صدای دروغین مقاومت سرداده‌بودند.

من دزدان، رهنان و غارتگرانی را می‌شناسم که دیروز تن در جامه آزاده‌گی پوشیده‌بودند.

من فرمانروایانی را می‌شناسم که هنگام حضور و عبور شان در راهبندان جاده‌های شهر، بیمارانی جان سپرده‌اند و زنانی در کنار جاده کودک به دنیا آورده‌اند.

من مردمی را می‌شناسم که در آتش بیداد دیگری می‌سوزند و بیان نامه دادها و فریادهای خفه‌شده شان در هیچ نامه آزادی بیانی به بیان نیامده است.

عزیز الله ایما

فروردین (حمل) 1391 خورشیدی